

ای کوته آستینان

این بیت تامل انگیز حافظ را در آن عَزَلِ شِکوه
آمیزش قطعا خوانده و بدین صورت خوانده اید :

چیست این سَقْفِ بُلُندِ ساده ی بسیار نَقش
زین مُعَمَا هیچ عاقل در جهان آگه نیست
و شاید ترکیب " ساده ی بسیار نقش " توجهتان را جلب کرده
باشد و از خود پرسیده باشید که منظور حافظ از این دو صِقَتِ متضادی
که برای گُنَبِدِ نیلی آسمان آورده است چیست و شاید مقارن همین
سنوَال به یاد تعبیراتی از قبیل کوسه ی ریش پهن افتاده باشید و
توجیھی برای عجایب بافی نوسرایان سالیان اخیر جُسته باشید که با
ترکیباتی از مقوله ی دراز پُر پهنای تاریکِ نورانی و کوتاه بلند ، مایه ی
حیرتِ هنرشناسان روزگار شده بودند . شاید هم طبع جُستجوگرتان بدین
قدر راضی نشده باشد و مشکل خویش بر ادیبان و محققان معاصر بُرده
باشید و اساتید ادب با توضیحاتِ پُر طول و تفصیل نجومی بر ابهام
ترکیب و سردر گمی شما افزوده باشند که فَلَکِ اثیر و آسمان هفتم چنین
است و ترتیبِ افلاکِ سَبْعَه چنان .

من هم درین رهگذر مدتها گرفتار همین حیرت و سرگردانی شما
بودم و با همه ی جستجوها به پاسخ قانع کننده ی دلنشینی نرسیدم ، تا

چندي پيش كه سر و كارم با كتابِ جَدَّأبَش " يادداشتهاي عيني " افتاد و لهجه ي دلنشين تاجيكي و تركيباتِ بديع بيهقي وارَش .

مرحوم صدرالدين عيني ، طلبه ي صاحب ذوق نکته سنجي است كه دوران جوانيش مقارن انقلاب ۱۹۰۵ روسيه بود و چشمان نکته ياب دقايق نِگَرَش شاهدِ تحولاتِ اجتماعي و بازيگري هاي خطرناكي كه منتهي به اكتوبر ۱۹۱۷ شد و تسلطِ قدرتمندانه ي حزب كمونيست بر امپراطوري روسيه و قلمرو گسترده ي آسيائي و اروپائيش .

اين روستائي هوشمندِ موقع شناس ، پس از استقرار اوضاع در رديفِ تاليفاتِ متنوعي كه به اقتضاي روزگار در تبليغ نظام كمونيستي پرداخته و منتشر کرده است ، قلمي هم به هواي دلش زده و شرحي پرداخته از روستاي مولدِ خویش و بخاراي آن روزگاران و اوضاع آشفته ي نا دلپسندي كه مایه بخش تحولاتِ غليظِ اجتماعي شد و سرگذشتِ عبرت آموزِ خودش كه از طلبگي مدرسه ي مير عرب به مسندِ رياستِ فرهنگستان تاجيكستان شوروي منتهي گشت . كتاب دلنشين است و خواندني ، به هزار و يك دليل و از جمله نثر شيواي تاجيكي نويسنده كه بوي جوي موليان دارد و يادآور نثر دل انگيز قرن چهارم است . ضمن تنظيم اين متن و استخراج لغات و تركيباتي - كه متاسفانه در فارسي امروزه ي ما ايرانيان متروك مانده است - به يك دسته افعال " شبه مُعِين " برخوردم كه در متون قرن پنجم و ششم موجود است و از لهجه ي امروزين ما مفقود و از آن جمله فعل " ايستادن " .

در لهجه ي تاجيكي از فعل ايستادن به صورت مُعين فعل و به مفهوم بيان حال و دوام و استمرار استفاده مي شود ، مثلا : ريگ كوچيده ايستاده است . يعني : بر اثر طوفان ، شن صحرا در حال كوچيدن است .

موهاي ابروانش چشمانش را پوشانده مي ايستاند .
يعني : ابروان انبوه و پُر پُشتش روي چشمانش را مي پوشاند .
" براي دستگير كردن آن شوره پُشت مورد ديگري را نگران شده ايستادن لازم نيست ، مورد ديگر را نگران شده ايستادن به شنيدن دشنامهاي از اين هم قبيح تر منتظر شده ايستادن است "

که مفهوم اين عبارت در لهجه ي امروزه شما تهراينها چيزي درين مايه است که : براي توقيف كردن آن بي سر و پاي ولگرد ضرورت ندارد که منتظر فرصت ديگري باشيد ، اگر باز هم مجالش دهيد بدين معني است که انتظار فحش هائي از اين قبيح تر داريد .

اکنون که سخن بدینجا کشید اجازه فرمائید بانقل يك عبارت از این لهجه ي بخاراي هشتاد سال پيش ، صحنه اي از کسب و کاسبی داروغه و نوچه هاي حافظِ نظم و اخلاقش ، و هم با موارد استعمال فعل ايستادن آشنا تر شويم :

ميرشب گاهها در ايوان و گاهها در درون آن حجره چه مي نشست و آدمانش در دو طرفِ كوچه از ايوان اندك دورتر مانند صيادان كمين گرفته ميايستا دند. آنها اگر كسي را ببينند که رويش سُرخ تر است و از جمله آدمان صاحب حرمت هم نيست ، مست گويان او را دستگير کرده به ميرشبخانه مي فرستادند ، يا دو کس بي حرمت را ببينند که باهم

بلندتر گفتگو کرده خندیده رفته ایستاده اند " اینها باهم جنگیده ترتیب را ویران کرده ایستاده اند " گویان دستگیر می کردند . این چنین یگان پسر برهنه روئی را ببینند که بی حامی پُر زوری به سیر رفته ایستاده است " این برای بد گشتی رفته ایستاده است او را تربیت کردن لازم است " گویان به دام می کشیدند (۱)

باری با مطالعه ی یادداشتهای عینی و برخورد بدین مصرف بی دریغ "ایستادن" به فکر مراجعه به دیگر متون تاجیکی افتاده بودم که ناگهان صدای ضبط صوت همسایه ی - البته پُر جرات بی احتیاطی - چُرَم را پاره کرد .

مرد نازنین در این حال و هوا نوقش - و به تعبیر متداول امروزین فسقش - گُل کرده و در يك لحظه مرتکب چندین مُنکر شده بود که عبارت بود از داشتن و نِگه داشتن نوار ساز و آواز و از آن بدتر به نواختن و به شنیدن پرداختن و از آن بالاتر از شنیدنش لذت بُردن و باز هم از آن بالاتر صدایش را بلند کردن و درمقابل اینهمه منکرات به يك مستحب دل خوش کردن که آنهم پراندن مخلص بود از چُرَت نیمه روزی ، صدای خواننده ی خوش آواز اوج گرفته بود که :

بجای سَرو بُلند ، ایستاده بِر لِب جوی

چرا نظر نُکئی یار سرو بالا را خواننده بعد از ادای کلمه ی " بلند " مکثی کرد و به دنبالش کلمات "ایستاده بر لب جوی" را به نحوی خواند که گویی صفتی مرکب است و مستقل . من که به حکم اقتضای زمانه از همه ایستادنهاي بی معنی " قیام " دل بریده و به ایستادنی در مفهوم مکث و تَعَمَق و

تامل دل خوش کرده بودم ، به نظرم آمد که نکند مرحوم شیخ منظورش " بلند ایستاده " بوده است و به معنی قد کشیده و بالا رفته و از این مقولات و در این صورت بهتر است بلند ایستاده را به عنوان صفتِ مرکب بدون وقف و مکثی بخوانیم . و در پی این خیال بافیها به یاد بیتِ تامل انگیز خواجه افتادم که نکند خواجه هم بجای " سقفِ بلندِ ساده " گفته باشد " بلند ستاده " یعنی " بلند ستاده " و بعدا تصرف کاتبان یا کم دقتی نسخه برداران تبدیلش کرده باشد به بلند ساده .

تا اینجای مطلب را دیروز نوشته بودم که حوصله ام سر رفت و قلم نکبت زده ی مهار شده را به زمین انداختم و بیزار از هرچه خواندن و نوشتن - مثل شیر پشم و پت ریخته ی باغ وحش - شروع کردم دور اطاق گشتن و سرانجام خسته از تقلید گاو عصاری ، در لاکِ پتو خزیدم و به انتظار خوابی که برادر مرگ است ، به حکم قناعت جویانه ی

دَسَنَت چو نمی رسد به بی بی

دریاب کنیز مَطْبَخِی را

امروز باز جنون نوشتن و پاره کردنم گُل کرده بود و به سُرَاغ کار ناتمام دیروزی رفته بودم تا دنباله ی این کشف صد البته مهم ادبی را بنویسم و بدین بهانه خود را در قطار اهل تحقیق و تامل بِنِپَاثَم تا نه تنها خود که نوادگان و نیبرگانم از " مزایای قانونی آن " برخوردار شوند و بالاخره ماهم در جرگه ی انبوه حافظ شناسان معاصر سری درآوریم که بیکار نمی توان نشست . . .

قلم بی رَمَق کاتونک بسته را برداشته و آماده نوشتن شده بودم که دیدم دستم پیش نمی رود ، حالتش شبیهش محصل کند ذهنی شده بود

که در جلسه ي پُر هيمنه ي امتحان ، معلم بالاي سرش ايستاده و نگاه تمسخر بر دست و ورقه اش دوخته است و او بي آنکه سر بالا کند و نظر از صفحه ي کاغذ برگيرد ، سنگيني بار نگاه ملامت بار معلم را بر دوش جان احساس ميکند و دستش برجا مي خُشکد و بلبل زبانش پايان مي گيرد .

با احساس چنين حالي سرَم را از صفحه ي کاغذ برگرفتم .
روح ملکوتي حافظ را ديدم که از روزن گُنبدِ مينائي نگاه لبريز از طنز و تحقير و تمسخرش را بر فرقم مي بارد و با لبخند تلخي که بر گوشه ي لبش نشسته است مي خروشد که : درچه کاري ؟

در موج نگاه ملامت بار حافظ صحنه اي پيش چشم خيالم گسترده شد مربوط به ده سالي پيش ، مربوط به روزگاري که از هياهو محققان و حافظ شناسان زمانه به جان آمده بودم و در نظر داشتم مقاله اي بنويسم در معرفي استعمار فرهنگي و تفاوتِ کار ما خاک بيزان هوس با گنجوران کامران جهان تفکر و استدلال . بله ، به يادِ روزهاي پُر جوش و خروشي افتادم که ميخواستم قلم برگيرم و بيرحمانه بتازم به جماعتِ اديب نماي محقق القابي که صدها و هزارها ساعت وقت بي ارج خويش و ميليونها ساعت وقت ارجمند خوانندگان مقالاتِ خود را تلف مي کنند ، باضافه ي هزاران برگ کاغذ و ساعتها تلاش حروفچين و صفحه بند و غلط گير و صحاف و ديگر آدميزادگان بر سر مقولاتِ بي حاصلتي از قبيل کشتي نشستگانيم و کشتي شکستگانيم و نيروني را که بايد صرفِ شناختن و شناساندن افکار بزرگاني چون حافظ و مولوي و خيام و فردوسي کنند ، صرفِ مناظراتي از اين قبيل

میکنند که حافظ در سال ۷۹۱ مرده است یا هفتصد و نود دو. مرگ او در روز سه شنبه بوده است یا شب چهارشنبه. و از این مهم تر و حیاتی تر نام واقعی مردی که در ناف قرن پنجم آب در لانه ی مورچگان ریخته بود، عمر خیام بوده است، یا عمرخیامی و از اینها حیرت انگیز تر قبر حکیم ابوالقاسم فردوسی در همین نقطه ایست که گنبدی بر فرازش پی افکنده اند یا در سیزده قدم و نیم آسو ترک.

در آن روزگاران می خواستم بی رحمانه هجومی برم بر این جماعت پر حوصله ی شهرت طلبی که ذهن نسل جوان و طبقه ی دانش طلب مملکت را از توجه به محتوای فکری بزرگانی از این قبیل - به عمد یا بغیر عمد - منحرف می کنند و به مباحثی می کشانند که این طرف و آن طرفش بقدر خردلی نه در پیشرفت فکری جوانان اثر دارد و نه در تحول حال و روزگار مردم.

می خواستم همه ی فریادهای از دل برخاسته را بر فرق پیران کودک مزاج شهرت طلبی بیارم که دانسته یا ندانسته عمال فداکار اجانب بودند و خدمتگزاران باوفای جهانخوارگانی که ما را در درکات جهل می پسندیدند و سرگرم اباطیلی از این قبیل.

می خواستم بخروشم که ای ره گم کردگان کج سلیقه، بجای آنکه صفحات روزنامه ی فراوان خواننده ای چون اطلاعات را صرف مباحثی ازین مقوله کنید که قبر فردوسی در این گوشه ی باغ بوده است یا در آن گوشه ی آن، چرا نسل جوان را با مکتب خردگرای این شهسوار تاریخ و ادب ایران آشنا نمی کنید. چرا قلم بر نمی دارید و با شکافتن و تحلیل سببهای داستانی شاهنامه به نسل جوان حالی نمیکنید که این

دهقان ازاده ي ايراني با اخطار " تو اين را دروغ و فسانه مَدان " چه منظوري داشته است؟

چرا به تحليل اين افسانه ي عميق پُر ابهام نمي پرازيد كه چگونه سنگدل آدمخواره اي چون ضحَاك بر جان و مال مردم مسلط مي شود و اين جانور از اعماق تاريخ برخاسته چه افسوني بكار مي برد كه مردم فريب خواره ي ايران تن به تسلطِ شومش ميدهند و چه مرض نا مباركي به جانش افتاده است كه جُز با مغز ادميزاده ، آنهم از نوع جوان و شادابش تسكين نمي گيرد ؟

منظور فردوسي از سلطه ي قهر آميز اين جبار روزگار بر حرمسراي جمشيد چه بوده است و اين كاوه ي داغدار ستم رسيده اي كه با پاره چرم چون جگر لخت لخت خويش قيام مي كند و آن فريدوني كه از پستان مبارك گاو برمايه شير ميخورد و از اعماق روستا برمي خيزد و دمار از روزگار ضحَاكِ نابكار بر مي آورند ، مظهر کدامين طبقات اجتماعند .

مي خواستم آشفشان خشم خود را بر زندگي غرقه در خودپسندي اين بزرگان نام آور زمانه فرو بارم كه اي مدعيان فضل و فهم و بصيرت ، چرا اين كاغذها و مركبهاي را كه در بحث بي حاصل و ابلهانه ي خيام و خيامي تلف مي كنيد در راهي ضروري تر مصرف نمي كنيد تا مردم غافل و در غفلت نگهداشته ي روزگار بدانند گوينده ي ك

" جامي است كه عقل آفرين مي زندش "

چه زَجري از غوغايِ عوام کشیده است و از قلم زهر آگینش
ناجوانمردِ لقمه جويِ مديحتِ گوني چون نجم الدين دايه و مريدان چشم
بَر حُکمِ گوشِ بَر فرمانِ خانقاهش و شاهانِ مشايخِ پَرورَ و موقوفه مدار
زمانه اش .

مي خواستم بر اين خيل اساتيدِ شهرتِ طلبی که چون ملخ
مصري بر مزرع سبز ديوان حافظ هجوم آورده اند بتازم که اي
بزرگواران اندکي هم در حاشيه " چق و پشق " کردن و مشاجره در
اباطيل بي حاصلی چون روز وفاتِ حافظ و اسم برادر و لقبِ پدرش ، به
محتوایِ فکري او بپردازيد و نسل جوان را بجای خواندن و نفهمیده سر
تکان دادن با جوهر اندیشه ي مرد آشنا کنید .

به خوانندگان آثار خود بگويد اين مظهرِ نبوغ و رندي ايراني
در ظلماتِ وحشت خيز قرن هشتم چه کشیده است و اينهمه فريادي که
از شعبده ي زرافان زمانه و ریاي شريعت سوز زاهد نمايان روزگار و
دراز دستي کوته آستينان عصر خود سر داده معلول چه عواملی بوده
است .

در دوران سلطه ي خونبار مبارزي چه بر حال مردم ستم رسیده
و مستحق ستم گذشته است که مردِ مردانه اي چون او به قصدِ درهم
پاشیدن کاخ خود پرستي و عوام فريبي به مي پرستي نقش خود برآب
مي زد و سینه در برابر تير کينه ي مدعياني سپر مي کند که مسندِ
خانقاه را عرصه ي جلوه گري نازکانه ي خود کرده اند و با زرق و شيد
بي امان خویش معنوياتِ زمانه را پا مالِ ریا . مي خواستم به اين
جماعتِ پُر مدعا بگويم که اي بزرگواران ، جوهر ديوان حافظ ، ديواني

که به برکتِ آن نام حافظ جاودانه شده است و غُلغله در اقطار فکر و آفاق معنویت افکنده ، جنگ با سالوس است و دروغ و تظاهر . بلاي جانسوز ايمان گذاري که از هر خوره و سرطاني بدتر است و علاجش مشکل تر ، آفتي که چون مورينه ارکان عقیده و ايمان خلاق را ميخورد و جامعه را به چنان بيراهه اي مي کشاند که از هر کفر و الحادي عواقبش بدتر است و سهمگين تر . در آن روزگاران مدعيان حافظ شناسي را از مقوله ي نقد نويسان حرف اي مي ديدم که گوي در لژ تآتري نشسته اند و چشم به صحنه دوخته اند که فلان بازيگر هنرمند بي هيچ سوز دل و بار خاطري آه و ناله ي مصنوعي تحويل دهد و اشک دروغيني فرو بارد تا عاليجنابان ريزه کاريهايش را بخاطر بسپارند و با نوشتن نقدي در ستون هنري جرايد نکته سنجي هاي خويش را به چشم حيرت ديگران بکشند .

جماعتِ آسوده خاطر تماشاگري که يك لحظه جرقه اي در ذهن انبوهشان ندرخشیده است که نکند مردِ بر صحنه آمده دلسوخته ي آتش بجاني باشد نه از مقوله ي بازيگران و هنرمنداني که ديده اند و مي شناسند . سذي به تاريخ عصر حافظ نزده اند و طعم خشونتهاي ابله فريب رژيم مبارزي را نچشيده اند و خونريزي عاي سقاخانه اي که جان آرامش طلب مردم فارس را به لب رسانده است و رياي ايمان سوز مردی که با لقبِ پُر طمطراق مبارزالدین به مبارزه ي با دين و معنويات برخاسته است ، تا با شنيدن

جَفَا شيوه ي دين پروري بُود حاشا

همه کرامت و لطف است شرع يزداني

بجاي تامل درانگيزه ي سرودن چنين قصيده اي وقتشان را صرفِ مقوله ي بي حاصلې از اين گونه كه " شرع يزداني " است يا " حكم يزداني " يا " حكم قرآني " يا " وحي يزداني " . مرد را مي بينند كه بر صحنه ي تماشاخانه ي لبريز از عجائب روزگار سر حيرت بر زانوي ندامت نهاده است و با زمزمه ي برخاسته از سينه ي ملامال غمي مي نالد كه :

صوفي قرابه پيما ، حافظ پياله پرهيز؟

اي كوته آستينان تاكي دراز دستي

و بجاي اينكه به شرح شيادي هاي مردم فريبان آن روزگار پردازند و درس غبتي به جوانان از همه بي جا بي خبر دهند، وقتشان را صرفِ نسخه بدلهاي بي خاصيتي کرده اند از اين قبيل كه " صوفي قرابه پيما حافظ پياله پرهيز " درست است يا " حافظ پياله پيما صوفي قرابه پرهيز " يا صوفي پياله پيما حافظ قرابه پُرگن " يا " صوفي پياله پيما عابد قرابه پرهيز " يا " صوفي قرابه برگير حافظ شكست پرهيز " و امثال اين نسخه بدلهاي وقت كُش ذوق آزار بي حاصل (۲) .

نسخه بدلهايي كه محصول دخل و تصرفِ كاتبان بي سواد و بي ذوق بوده است و اکنون دستمايه ي دُكان كساني شده است كه بي هيچ آشنائي با طبع و سليقه ي حافظ به آزار روح از تعلقات آزاد مرد پرداخته اند و حال آنكه اگر در آن روزگاران اين علامت " ؟ " نازنين و پُر مصرفِ استفهام متداول بود ، تصرفگر نخستين اشكالي در رابطه ي دو مصراع نمي ديد تا متحمل زحمت بي حاصل و بد حاصلِ تصحيحِي نابجا شود . بيت را براحتي مي خواند و معنايش را باساني در مي يافت

که : صوفي (يعني مُرشد ، مسند نشين خانقاه ، کسي که بايد به اقتضاي مقام و موقعيتش از هر حرام و منکري روگردان باشد) اري ، در حالي که صوفي قرابه قرابه شراب مي خورد ، چرا حافظ را از يك پياله ي مختصر منع مي کنيد و بَهر يك جُرعه که آزار کَسَش در پي نيست با چُمَاق تکفير و تعزير به جانش مي اُفتيد ؟

اي کوته آستينان تا کي دراز دستي ؟

آري ، ميخواستم نهيبي زَم بر اين نسخه بَدکچيان بلند آوازه که: اي حافظ شناسان صاحب نامي که در کيفيت مصراع نخستين به جان هم افتاده ايد بي آنکه اعتناني به دراز دستي کوته آستينان داشته باشيد ، لختي هم به پيام شاعر توجه فرمائيد و به خوانندگان جوان و کم تجربه ديوان حافظ بگوئيد که اين کوته آستينان دراز دست از چه مقوله اي بوده اند و در چه زباله داني ميروئيده اند و چگونه با تسخيراحمق به جان خلق الله مي افتاده اند و با چه وقاحتي صفحات تاريخ را از شرح مردم فريبي هاي خويش سياه کرده اند .

آري در اوج آتش مزاجيهاي جواني لعن و نفريني هم نثار خودم مي کردم و عوام الناسي از طبقه ي خودم که به پيرو ي از بزرگان اهل تحقيقات قرنها حافظ خوانده ايم و هزاران نسخه از ديوان عزيزش را استنساخ کرده ايم و ميليونها نسخه اش را در اکناف جهان پراکنده ايم بي آنکه سَر موني متوجه پيام اين مُرشدش محبوبِ درد آشنايمان باشيم . و در پاسخ کساني که لبخندي فيلسوفانه برگوشه ي ليشان مي نشانند و زير سبيلي زمزمه مي کردند که تو هم اعراق مي کُني ؛ مي غريدم که سَر موني هم اعراق نمي کنم .

اگر ما مردم فارسی زبان که اینهمه دلبسته ی حافظیم و عنوان والای لسان الغیب را چون تاج افتخاری بر تارکش نهاده ایم و دیوان شعرش را نه تنها مونس خلوتگاه خاطرمان کرده ایم که بر سر اغلب دوراهی های تردید به بهانه ی فالی از او طلب مشورت و رهنمائی می کنیم ، آری ما مردم اگر سر مویی به پیام او در طول این چهارصد پانصد سال اعتنا کرده بودیم قطعاً حال و روزمان و خُلق و خویمان جز این می بود .

کمتر غزلی از حافظ می شناسیم که در آن مذمتی از ریا و سالوس و زرق و عوامفریبی نشده باشد ، آنهم در قالب هشدارهای تکان دهنده ای چون " آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت " .

ما و اجداد ما میلیونها بار پیام این شهسوار صافی عقیدتی را که با تن تنها بر قلب لشکر انبوه ریا زده است خوانده و تکرار کرده ایم بی آنکه لحظه ای گوش دل به سخنش دهیم و قدمی درین مبارزه ی جانانه با این مرد از جان گذشته ی روزگار همراهی و همدلی کنیم .

آری در آن روزگاران به شیوه ی همه ی فارغ بالان پُر ادعای کنار گود، یک جهان خشم و خروش بودم و شعر و شعار که چرا محققان و حافظ شناسانمان به جوهر فکری حافظ نمی پردازند و بجای تحلیل دویست سیصد غزلی که حافظ را حافظ کرده است و نسل جوان بشدت نیازمند خواندن و درک آن مقولاتند ، وقتشان را صرف نقد ترهاتی از مقوله ی " بنویس دلا به یار کاغذ " یا " درد ما را نیست درمان الغیث " می کنند و اثبات این نکته ی بدیهی که این غزلها در فلان نسخه ی قدیمی نیامده است .

در همان سالها با دیدن مجموعه ده جلدی رفیق نازنین صاحب‌دلمان مسعود فرزند آتش گرفته و چون آتشی به جان مرد افتاده بودم که ای کاش مردِ شاعر درد آشنائی چون او بجای این چند هزار صفحه کارهای بی حاصل تکراری با نشر جزوه ای پیام حافظ را به خلیق می رساند تا جوانان هموطنمان بدانند که رندِ عالمسوز شیرازی از چه بلائی در زمانه ی پُر آشوبِ خویش رنج برده است و با چه زبانی آیندگان را برحذر داشته است .

آری به یادِ روزگارِ پُر تَب و تابِی افتادم که می خواستم با هر حرکتِ قلمِ یك سینه سخن بر فرق این مدعیان تحقیق ببارم و از بازی با الفاظ و حاشیه نویسی های فضل فروشانه بازشان دارم و نیرویشان را در جهتِ بیداری خلیق به تشریح افکار حافظ بکشانم . . .

امروز که خودم را رهسپر همان راهی دیدم که باطلش می پنداشتم و مشغول همان کاری که مطلقاً بی حاصلش می دانستم ، متوجه نگاهِ ملامت بار حافظ شدم و به یادِ جنابِ خیاطی افتادم که سر انجام سرازیر کوزه شد و ایضا به یادِ آن موجودِ البته بزرگواری افتادم که ناگهان وارد بغدادِ معنی شد و غافل از آنهمه لطف و خوشیها و مزه، پوزه ی نازنینش را در پوستِ خرْبُزه ای فرو کرد و دادِ دلی داد که بغداد چه آباد است و برکت خیز .

لعنتِ خداوندی بر گردش روزگاری باد که آدمیزاد را از کجا به کجا می کشاند و نفرین بر بختِ نامساعدِ فرزندِ آدم که چه مایه تحول پذیر است ، آنهم تحولی در محور یکصد و هشتاد درجه ، تا به بهانه ی جبر زمانه و ناتوانی قلم ، به کارهایی پردازد که روزگاری از آنها

نفرت داشته است و همان نفرتها مایه بخش گرمی جان و رونق بازارش بوده است .

دوستی که با تصحیح نمونه های چاپی به من مدد می رساند ، با خواندن این مقاله اصراری دارد که دست کم دو کلمه ای هم در شرح " کوتاه آستینان " بنویس .

به چشم ؛ این هم توضیح مختصری درباره ی کوتاه آستینان :
.. آستین کوتاه و فراخ داشتن از شعار اصحاب تصوف است^(۳) و علامت فروتنی و احيانا بي علاقگی به دنیا و مال دنیا که " عَمَرِ رضي الله عنه جامه درشت پوشیدی و . . . از آستین آنچ از سَر انگشت زیادت بودی بُریدی و گفتی که این به تواضع نزدیکتر است و شایسته آن است که مسلمانی درین باب به من اقتدا کند .^(۴) " و از آن بالاتر " علی . . . پیراهنی به سه درم بخريد و آستین آن را آنقدر که از سر دست گذشته بود بگرفت^(۵) "

و از آن هم بالاتر باید که " آستین دُراز ندارد که سید علیه السلام چنین داشتی . . . و آستین تا سَر دست کردی "^(۶) و این حجتہ الاسلام غرالی است که فتوی می دهد " نباید که دست از آستین بیرون ناکرده رکوع و سجود کند " ^(۶) .

زیرا آستین بلند و چین دار از علایم تشخص است . و این کلیم کاشانی است که با اشاره به بلندی و چین داری آستین ممدوح می گوید:
يك چین بود به ولایت خاقان ز آستینش

آن جامه ای که بر قَدِ مُلکَت مقرر است

و این هم غنی کشمیری که :

چون آستین همیشه جبینم ز چین پُر است

یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پُر است

و آستین دراز را دو خاصیت است : یکی آنکه جای کافی برای تزیین و طراز دارد تا بدین وسیله مستکبران تجمل فروش عرض وجود کنند و با زردوزی های سر آستین به همان عمل جلفی متوسل شوند که تا همین چند سال پیش با سر آستینهای آهار زده و دگمه های طلایش نو دولتان روزگار ما عظمت قدر خود را به چشم خلاق میکشیدند ، شاهدش قول فردوسی که :

به پیکر یکی کفش زرین به پای

ز خوشاو زر آستین قبای

و تعبیر مولف مرزبان نامه که " آستین مفاخر کتاب از آن مطرر است . و اشارت مولف رساله ی الطیور که " از رعونت نفس طراز آستین کرده " . و این بیت دیگر :

آنها که چرخ بوسه دهد آستانشان

از نام و نعمت او علم آستین کنند

و دیگر خاصیت آنکه از آستینش بلند و جادار به عنوان چننه و کیسه و کیف دستی استفاده می کرده اند ؛ و شواهدش فراوان ، و از آن جمله : " مصطفی این کتاب را گرفت و گفت ترا که به آستین من نه ، تو این کتاب به آستین او نهادی " (تمهیدات عین القضاة ص ۳۵۳) و " دشنه از آستین بیرون کرد برشکم بهرام زد " (بلعمی) . هم این کار در آستین برهنه همی دار تا خواندت یکتنه (فردوسی) . بادگونی مُشک سوده دارد اندر آستین (فرخی) .

بارد در خوشاب از آستین سحاب (منوچهری).
 هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد
 از پی حشم کمتر کنی در آستین (منوچهری)
 مفاتیح دولت در آستین تدبیر او نهند (مرزبان نامه ص ۴۹) و
 هر مرجانی که در آئین عقل و جان ریختم (مرزبان نامه ص ۱۲) .
 گردد گه نوال سبک بدره های او
 زو گردد آستین ستایشگران گران (لامعی) .
 بنابراین آستین مطرز و مطول علامت تشخیص بوده است و تعلق
 به اموال دنیوی و سعدي خطاب به زر اندوزان و محتكراني كه ترك دنیا
 به مردم آموزند گفته :

برو خواجه کوتاه کن دست از

چه می بایدت ز آستین دراز
 و چون نخستین شرط مردان خدا ، تركِ هوای نفس است و در
 راس هواهای نفسانی حُب دنیا اعم از منصب و منال و دلبستگی به
 مادیات است ، زاهدان و عارفان آستین جامه کوتاه می کرده اند و چون
 یکی از برکاتِ ناخواسته ی زهد و تقوی جلبِ اعتقاد و احترام خلاق
 است و نفوذِ کلام و روانی احکام و رسیدن بدین مرتبه آرزوی هر
 آدمیزاده ای است .

در آن روزگاران هم کم نبوده اند شیدان و هوا پرستان و
 منصب دوستانی که خود را در صف صالحان و نیکان جا می زده اند و با
 تسخیر احمق بر جان و مال و ناموس خلاق مسلط می شده اند و بدان
 تجاوز می کرده اند .

توجه به همین ظاهر آراسته و درون آلوده ی شیدان زاهد
نماست که بحثِ آستین کوتاه و دستِ دراز را پیش می آورد و شاعران
زمانه را که به هر حال از صفِ رندان و روشنگراند و ادار به مضمون
سازی می کند .

مثلا این نظامی گنجوی است که خطاب به زاهد نمایان و
ریاکاران عصرِ خویش می گوید :

دست بدار ای چو فلک زرق ساز

ز آستی کوتاه و دستِ دراز

و این امیرخسرو دهلوی است که در تاسی به نظامی گنجوی
فریاد میزند :

آه از این طایفه ی زرق ساز

آستی کوتاه و دستِ دراز

و این عبید زاکانی است که - با تَمَسِّک به شیوه ی تمثیل -
شاهکاری چون داستان موش و گربه می آفریند . در شرح درازدستی
کوتاه آستینان روزگار خویش ، که بازارشان گرم است و فرمائشان
مطاع و ظاهرشان آراسته به صلاح و تقوی و باطنشان - به قول
سعدی - قهر خدا عزّ و جلّ .

اشارتِ هشدار دهنده ی حافظ هم به همین جماعت است که جامه
صوفیانه پوشیده اند و آستین کوتاه کرده اند و داغ پیشانی شان
حکایتگر زُهد و پرهیز است و اعراض از مال و منصب دنیا ، اما چون
به خلوت میروند آن کارش دیگر می کنند که درآمدِ املاکشان از خراج
کشوری افزونتر است و این گنج حماقت آورد ، حاصل دسترنجش

درویشان معتقدی که از شکم زن و بچه ی خود باز می گیرند تا دینار و درهمی نذر خانقاه کنند . زبان چند پهلوی ش حافظ متوجه این زُهد فروشان دنیا طلبی است که چون نوبتِ مقام و منصب رسد ، مصحف شریف را می بوسند و در طاقچه ی نسیان مینهند و چنان گرم کار دنیا می شوند که گویی آخرتی نبوده است و نخواهد بود .

فریادِ دردآلودِ حافظِ خطاب به مرشدانِ سختگیرِ بی گذشتی است که به جرم دزدی نانی دستِ بینوایِ عیالمندی را به ساطورِ قصابی می سپارند و خود به غارتِ بیت المال مشغولند و از هر بازخواستی مصون ، خطاب به محتسب مزاجانی است که جوان می زده زیر ضرباتش تازیانه شان جان می دهد و خود مست از شرابِ قدرت و غرور صد کار کند که می غلام است آن را ، خطاب به موعظه گرانی است که ترکِ دنیا به مردم می آموزند و خویشان سیم و غله اندوزند ، خطاب به شهوت پرستانی است که دهها دختر جوان را با زنجیرِ صیغه ای در حرمسرای خود زندانی کرده اند و جوان تهیدستِ نظربازی را به تازیانه ی حدّ و تعزیر سپرده اند . عمل این ریاکاران و مردم فریبان آتش به جان حافظی می زند یا این اعتقادِ رندانه که :

می حرام ولی به ز مال اوقاف است

حافظ با اشراقی که ملازم ارواح پاک و دلهای صافی است چهره ی سیاه آینده را درآینه ی زمان میبیند و میداند که آتش زرق وریانی بدین سرکشی سرانجام آفت خرمن دین وایمان خواهد شد و سلطه جبارانه خانقاه به سلطنت از خون پا گرفته ی قزلباشان خواهد انجامید و کشتارهای بیدریغ و بی حسابشان.

که مرد هم شاعر است و هم عارف و یکی از این دو امتیاز کافی است که خستِ خام را در چشم عاقبت بین به آینه ای تبدیل کند، از جنس جام جم .

با مشاهده ی این سیه کاری هاست که با فریاد : دلم ز صومعه بگرفت و خرقة ی سالوس ، دامن دلق مَمَع کمند اندازان زمانه را بالا می زند و با نهیب دراز دستی این کوتاه آستینان بین خلق غافل را به تامل می خواند ، بی آنکه دعوتش با لبیک اجابتی استقبال شود .

۱ - که به فارسی متداول در ایران می شود : داروغه گاهی در تالار و گاهی در داخل آن اطاقک جلوس می کرد و مامورانش در دو طرف کوجه ، در فاصله ی کمی تا ایوان ، مانند صیادان کمین می کردند ، آنها اگر کسی را می دیدند که صورتش برافروخته بود و سر و وضعی هم ندارد میگفتند مست کرده است و دستگیرش می کردند و به اقامتگاه داروغه می فرستادند و یا اگر دو نفر از مردم غیر محترم را می دیدند که با صدای بلند باهم حرف می زدند و می خندیدند ، مدعی می شدند که این دو باهم دعوا می کنند و در حالتش برهم زدن نظم ولایت اند ، توقیفشان می کردند . به همین نحو اگر پسر ساده روی بی ریشی را می دیدند که بدون مراقب گردن کلفتی مشغول سیر و گردش است با این ادعا که پسرک ولگرد است و باید تنبیهش کنند ، به دامش می انداختند .

۲ - شعر در نسخه های کهن چنین بوده است :

صوفی قرابه پیما حافظ پیاله پرهیز

ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی
کاتبی هردو جمله مصراع اول را به صورت خبری خوانده است و به نظرش
نا معقول آمده است که یعنی چه ؟ چه رابطه ای میان قرابه پیمایی صوفی - یعنی
شیخ و پیشوا و مرشد ، درتداول حافظ - و پیاله پرهیزی حافظ وجود دارد و به نظر
خودش خدمتی کرده است به حافظ و مصراعش را اصلاح کرده است بدین صورت که:

- صوفي پياله پيما حافظ قرابه پُر كُن (نسخه مورخ ۸۲۲) و ديگران كه پياله پرهيزي را خلاف شاتش حافظ ديده اند ، بجایش عابد را دراز کرده اند كه:
- صوفي پياله پيما عابد قرابه پرهيز (نسخه هاي مورخ ۸۳۶ و ۸۳۶ و ۸۲) و كاتبان ديگر هريك در اين تصرف بيجا ذوقي نموده اند از تين دست كه: صوفي پياله پيما زاهد قرابه پُر كُن ، صوفي پياله پيما حافظ قرابه گردان ، ال ما شا الله . . .
- ۳ _ اوراد الاحباب باخزري تصحيح ايرج افشار ج ۲ ص ۲۳ و ۲۷ و ۲۸ (باتشكر از دوست فاضلم انجوي شيرازي)
- ۴ - مصباح الهدايه ص ۲۸۷ .
- ۵ - التصفيه ۲۴۴ .
- ۶ - ترجمهاحيالعلوم .

برگرفته از كتاب گناه سعيدي سيرجاني
(مقوله ي : اي كوته آستينان)
